

من که برای شما نوشته بودم. اول مرا ببخشید، بعد به دیدارم بیایید. کسی که نمی‌بخشد، فراموش هم نمی‌کند. و من دیگر شکی ندارم که فراموشی پایان همه‌ی رنج‌هاست. شما هم ماجرا را آن‌طور شنیده‌اید که دیگران خواسته‌اند. جریانی مبهم و پرتأویل، مثل واقعه‌ی خانه‌ی مسجد سلیمان و اعترافات مطرب شوشتری، و یا همین روایت مربوط به رودخانه‌ی تمبی و برکه‌ی خون‌آلود و ماهی‌های تکه‌تکه شده‌ی روی آب که اتفاقی محال است. قبلاً هم در جوابتان نوشته بودم، به حرف‌های کسانی که درگیر جریانات نبوده‌اند و دستی از دور بر آتش داشته‌اند دل ندهید. به روایت افرادی هم که خود روزی از مسببین واقعه بوده‌اند و امروز مسئله‌ای را می‌آفرینند تا شاید چیزی دیگر را ببوشانند اعتماد نکنید. از اینها که بگذریم، حقیقت مسلم کدامست؟ رنجنامه‌ای را که مادرتان، گمانم، دو سه سال قبل از مرگ در جایی نوشته بودند خواندم. به ایشان خرده‌ای نمی‌گیرم. واقعه را از همان دریچه‌ای دیده‌اند که دیگران گشوده‌اند. حرف‌های فریبرز را تکرار کرده‌اند و دیگران را. شاید هم مقصر من بودم. چند بار پیغام فرستادند که مرا ببینند، نپذیرفتم. یکبار نامه‌ای نوشتند و اصل واقعه را جویا شدند. نوشتم، واقعه، در زمان و مکان وقوع، معنی پیدا می‌کند. از آن که گذشت تبدیل به خاطره می‌شود. نوشتند، خاطراتان را بنویسید. نوشتم، بعضی خاطرات باید در سینه بمانند. در نامه‌ی دیگری نوشتند، جواب تاریخ را چگونه می‌دهید؟ نوشتم، تاریخ بخشی از خاطره است که از زبان راوی دور از واقعه نقل شده است. مثلاً چه کسی می‌داند واقعیت ناپدید شدن کیخسرو در پیش روی آن همه سردار و پهلوان چه بوده است. حالا ما فقط يك روایت مکتوب پیش روی مان است.

چو از کوه خورشید سر بر کشید

ز چشم جهان شاه شد ناپدید

بجستند از آن جایگه شاه جوی

به ریگ و بیابان نهادند روی

ز خسرو ندیدند جایی نشان

ز ره بازگشتند چون بیهشان پرسیده بودند، نمی‌خواهید مرا ببینید و چشم در چشم روایت خودتان را بگویید؟

نوشتم، بانوی من، بگذارید خاطره‌ی دست‌هایتان باشد همان دست‌های مهربان که از لای در نیمه‌باز سینی غذا را توی اتاق پر دود و صدا هل می‌داد.

شما هم حق دارید، مرا به یاد نیاورید. آن وقتها کوچک‌تر از آن بودید که از من و دیگران در ذهنتان چیزی مانده باشد. من، فریبرز و گمانم دو سه نفر دیگر ماهی یکبار به خانه‌ی شما می‌آمدیم. خسرو در را می‌گشود و شما را

می‌دیدم که با موههایی بافته و عروسکی در دست از پشت پاهای او سرک می‌کشیدید. کوچک بودید و چشم‌هایتان همرنگ چشم‌های پدرتان بود. ما به اتافی که تخت کوچک و کمند و اسباب بازی‌های شما در آن بود می‌رفتیم. بعضی روزها هم در فضای دود گرفته‌ی اتاق وارد می‌شدید، سلامی می‌کردید و عروسکی‌چیزی را بیرون می‌بردید. آنوقت‌ها عادت داشتیم در جلسات چیزی را دست گرفته و با آن بازی کنیم. یکی از روزهای گرم تابستان، حین بحثی تند دست یا پای یکی از عروسک‌های شما را که در دستم بود گندم. هنوز هم یاد چشم‌های پر از اشک و شماتتتان در خاطرمان مانده است. حالا سال‌هاست خودم را از همه پنهان کرده‌ام. به نامم داستان‌ها نوشته‌اند. همیشه همین‌طور است. از قبیله‌ای جدا شدم، فتوحات از آن دیگران می‌شود و تو می‌شوی میراث‌بَر هر چه ناکامی. حکایاتشان را دورادور دنبال کرده‌ام، کوچک شده‌اند و پراکنده. خسرو روزی جمله‌ای گفت که هنوز در خاطرمان مانده. شاید هم کسی دیگر آن را در جایی نوشته باشد. می‌گفت اسبها به سربالایی که می‌رسند، سم و کفل همدیگر را به دندان می‌گیرند. ترجیح می‌دهم پدرتان را خسرو بنامم. خودش این‌طور می‌خواست. می‌دانم برای شما و مادرتان حسین بود و برای دیگران هم منصور و فرهاد و اسکندر. در دانشگاه آشنا شدیم. فریبرز هم با ما بود. معرف هر دویشان به تشکیلات من بودم. آن سال‌ها دنیا را با نگاهی واحد می‌دیدیم. سه انگشت بودیم از یک دست. من و خسرو به فاصله‌ی چند ماه دستگیر شدیم. او به تقریب، دو سال زودتر از من آزاد شد. هنوز در زندان بودم که خبر آوردند ازدواج کرده. بعد از آزادی مخفی شدم. شرایط طوری نبود که من مادرتان را ببینم. مشخصاتی که ایشان از من داده‌اند یا زاده‌ی خیالی‌شان است یا بر اثر توصیفات مخدوش دیگران. بریده‌ی روزنامه‌ای هم که شما فرستاده‌اید متعلق به همان سال‌هاست. عکس را در جریان حمله به تشکیلات مسجدسلیمان پیدا کرده‌اند. اسناد زیرش هم همگی ساختگی‌ست. ظاهراً خواسته‌اند محملی برای حضور هر سه تای ما در آن خانه پیدا کنند. این عکس بعدها در اغلب شرح احوال و خاطرات آن سال‌ها آمده است. اما هیچگاه کسی این سوال را از خود نکرده که چه کسی این عکس را از ما گرفته است. در رنجنامه‌ی مادرتان هم آنجا که به عکس اشاره می‌شود، شاید هم به سهو، نام لیلا به‌عنوان کسی که از ما عکس را گرفته نیامده است. نمی‌خواستم در زمان حیات مادرتان با بازگویی جزئیات این‌چنینی فکرشان را آشفته و خاطرشان را مکدر کنم. میان بازماندگان تشکیلات ارج و قربی داشتند. آیا در آن شرایط چنین لغزشی را بر خود می‌بخشیدیم که از سر تفنن یا خطا از غریبه‌ای بخواهیم از ما عکس بگیرد؟ چرا در خاطرات فریبرز از لیلا به‌عنوان عضو ثابت خانه یاد نشده است. نوشتیم، بانوی من، لزوماً پشت هر واقعه دسیسه‌ای نهفته نیست. در همین روایت، آنجا که کیخسرو در اوج قدرت و حشمت و جاه، حالا به هر دلیلی پاپس می‌کشد و دنیای قدرت و آرمان و آرزو را به سُخره می‌گیرد بر او چه خرده‌ای می‌توان گرفت، وقتی در جواب سردار پیرش می‌گوید:

شدم سیر از این لشکر و تاج و تخت

سبک بازگشتیم و بستیم رخت

یا چه کسی می‌داند، شاید میان آن همه سردار و پهلوان، از طوس و رستم و زال تا گیو و بیژن و فریبرز، طی سال‌ها و در طول سفرها و جنگ‌های پر آفت و خیز، یکی کینه‌اش را در دل گرفته یا شاید به وسوسه دسترسی به جام جهان‌نما در لحظه‌ای دور از چشم دیگران کار او را تمام کرده باشد.

نوشته‌اند که انتقال خسرو به مسجدسلیمان به توصیه‌ی من بوده است. مادران هم ظاهراً با استناد به نقل قولی واهی از کسی که خود در حاشیه‌ی جریان بوده گفته‌اند که من به واسطه‌ی برخی اختلاف نظرها، به دسیسه خسرو را به زندگی مخفی در شهری دور کشانده‌ام. شما هم در لفافه همین مطلب را نوشته‌اید. ظاهراً روی برخی جنبه‌ها نوری بیش از اندازه تابانده‌اند تا محملی برای واقعه‌ی مسجدسلیمان پیدا شود. نخواستیم، این را به مادران بنویسم. واقعیت این است که خسرو به تقاضای خودش به مسجدسلیمان منتقل شد. وقتی درخواستش را با من در میان گذاشت، علنش را جویا شدم. گفت ترجیح می‌دهد در تهران نباشد. از وضعیت خانه و احوال شما و مادران پرسیدم، سکوت کرد. برای مادران نوشتم، هر چه دیگران می‌خواهند، بگویند. من جز موارد جزئی اختلاف نظری ریشه‌ای با خسرو نداشتم. احتمالاً مادران آن چنان تحت تأثیر حرف‌های فریبرز و دیگران بودند که هیچوقت نخواستند و نتوانستند مرا باور کنند. فریبرز، یکسال قبل از پدرتان برای سازماندهی و وصل پاره‌ای ارتباطات به مسجدسلیمان رفته بود. لیلیا از افراد با تجربه‌ی تشکیلات بود که برای استتار به عنوان کارگر کارخانه به آنجا فرستاده شد. فریبرز و لیلیا خانه‌ای را در حومه شهر اجاره کرده بودند. شاید پذیرفتن جزئیات این وقایع برای شما که در جریان روابط آن سال‌ها نبوده‌اید غیرممکن باشد. گناهی هم ندارید. مادران پرسیده بودند، هنوز هم فکر می‌کنید، اگر در شرایط همان سال‌ها بودید، ترک صف، عقوبتی چنین تلخ و ناگزیر داشت؟ نوشتم، بانوی من، به این سادگی قضاوت نکنید. در این که ما پیشاپیش صف مبارزه با دشمنی درنده بودیم شکی ندارم. هنوز هم شکی ندارم که حضور در این صف راه بازگشتی نداشت و هیچ‌گونه تعلل و لغزش هم جایز نبود. ولی، ماجرای مسجدسلیمان و رودخانه‌ی تمبی را با وقایع مشابه مخدوش کرده‌اند. ترک صف انگیزه‌ی واقعه نبوده است، اگرچه که می‌توانست باشد.

یکسال بعد از پیوستن پدرتان به تشکیلات مسجدسلیمان، اطلاعات ضد و نقیضی از وضعیت آنجا به ما می‌رسید. از فریبرز که در آن زمان مسئول حوزه بود، خواستیم گزارشی بر ایمان بنویسد. یکی دو هفته بعد گزارش مبهم در عین حال نگران‌کننده‌ای برای ما فرستاد. در گزارش از بروز گرایش‌های خطرناک و ضعف‌های غیرقابل گذشت در تشکیلات مسجدسلیمان یاد شده بود. سعی کردم با خسرو ارتباط برقرار کنم. نشد. کسی دیگر هم به تهران آمده بود و گزارش مشابهی به مرکزیت داده بود. بنظر می‌آمد که شکافی عمیق بین اعضای تشکیلات آنجا بوجود آمده است. در آن روزها چنین شکافی می‌توانست مثل دُمی چرکین به بقیه‌ی بخش‌ها هم سرایت کرده و همه را زیر ضرب دشمن ببرد. اوایل اسفندماه به دستور مرکزیت به مسجدسلیمان رفتم. صبح با اتوبوس حرکت کردم و غروب رسیدم. در ایستگاه علامت قرارمان را زدم. دو ساعت بعد تأیید قرار را گرفتم. شب فریبرز در ایستگاه به پیشوازم آمد. برخلاف انتظارم بجای خسرو لیلیا به‌عنوان چک فریبرز آمده بود. فریبرز سخت مضطرب و پریشان می‌نمود. مرا چشم‌پسته به خانه‌شان بردند. یکی دو ساعت بعد هم خسرو و دیگران آمدند. در خاطرات و یادداشت‌های دیگران از جلسه‌ی آن شب به‌عنوان محکمه‌ی خسرو یاد شده که برداشتی یکجانبه و وارونه از قضایاست. در تمام مدت جلسه فریبرز و دو نفر دیگر که هر دو در ضربات سال بعد از بین رفتند، خسرو را به باد انتقادات شدید گرفتند. نمی‌خواهم با ذکر جزئیات وقایعی که حالا شاید روشن کردنش مرهمی به زخم‌های این سال‌ها نگذارد، خاطرتان را بیازارم. ولی خودتان اینطور خواستید. پدرتان در طول جلسه فقط یکبار گفت که این‌ها

همه بهانه‌ایست برای تصفیه‌ی او و یکی-دو عضو دیگر که شیوه‌های فریب‌رزی را در رهبری و اداره‌ی تشکیلات به زیر سؤال برده‌اند. تمام آتشب لیلا ساکت بود و کلمه‌ای حرف نزد. شاید اگر لیلا به‌عنوان شاهد اصلی ماجرا در ضربات سال بعد از بین نرفته بود، شما و دیگران امروز واقعه را از منظری دیگر می‌دیدید و دیگر نیازی به نبش قبر رفتگان و بازگویی خاطرات موهوم گذشتگان نبود. آتشب بعد از رفتن همه، من و فریب‌رزی روی بام خانه رفتیم. روبرویمان جاده بود و شعله‌های آتش، که از پشت لوله‌های گازی که در امتداد تپه‌ها کشیده می‌شد زیانه می‌کشید. من شکی نداشتم که اصل مسئله چیز دیگریست. بعضی خاطرات همیشه با آدم می‌مانند. فریب‌رزی برای آوردن چیزی پایین رفت. من به تپه‌ی روبرو و به شعله‌ها نگاه می‌کردم. برای لحظه‌ای یکه خوردم. لابه‌لای لوله‌های گاز، گاه به‌گاه نوری متحرک روشن و خاموش می‌شد. آدم‌هایی در امتداد لوله‌ها با آینه به هم علامت می‌دادند. خم شدم، کمری‌ام را کشیدم و به موازات لبه‌ی بام روی دو زانو نشستم. سیانور را از جیب بیرون کشیدم و توی مشتم جای دادم. یاد گرفته بودیم به هر واقعه‌ی کوچکی با دیده‌ی احتیاط و تردید نگاه کنیم. فریب‌رزی که برگشت، اشاره کردم سکوت کند. خم شد و کنارم آمد. کورسوی چراغ‌ها را به او نشان دادم. اول نمی‌دید. بعد لبخندی زد، دستم را گرفت و بلند شد. انعکاس نور چشم سگ‌های ولگردی را که پشت لوله‌های گاز زباله‌ها را اینطرف و آنطرف می‌بردند به اشتباه چیز دیگری گرفته بودم. این را بعدها فریب‌رزی در خاطراتش به ریا به‌عنوان نمونه‌ای از روحیه‌ی شکاک و در عین حال خشن من آورده است. آن شب تا نیمه‌های شب با فریب‌رزی حرف زدم. توجیه می‌کرد. دلایل بیشتری آورد. شکی نداشتم که لیلا یک پای قضیه است. حرفهایمان به جایی نرسید. آن شب، روی بام خوابیدم. صبح با صدایی از خواب پریدم. لیلا توی حیاط خانه گلها را حرس می‌کرد. پایین رفتم. فریب‌رزی در خانه نبود. لیلا را صدا زدم. توی آشپزخانه آمد. برای هردویمان چای ریخت. برداشت خودم را از ریشه‌های اختلافات آن‌جا گفتم. صدایش می‌لرزید. اول حرفهای فریب‌رزی را تأیید می‌کرد. سعی می‌کرد توی چشم‌هایم نگاه نکند. پافشاری کردم و بعد سئوالاتم را شخصی‌تر کردم. از تمایل خودش پرسیدم. برآشفت و از اتاق بیرون رفت. بعد از ظهر آن روز با خسرو قرار گذاشتم. بدون آنکه قرار را چک کند در خانه‌ی فریب‌رزی و لیلا به دنبالم آمد. غرق در عوالم خودش بود. گفتم، دلم گرفته جایی برویم، دمی به خمره بزنیم. پذیرفت. مطرب آبله‌رو را برای اولین بار آتشب دیدم. اعترافاتی که از او گرفتند همه جعلیات و کذب محض است. غروب من و خسرو به‌طرف شوشتر رانیدیم. پدرتان در دره‌ی شوشتری‌ها پاتوقی داشت و هفته‌ای یکی-دو شب را در آنجا می‌گذرانند. فریب‌رزی ریش را پیدا کرده بود و در گزارشات امنیتی حوزه هم به این مسئله اشاره کرده بود. از جاده‌ای پیچ در پیچ و پُرگردنه گذشتیم. خسرو زیر لب آهنگی را زمزمه می‌کرد. پدرتان صدای خوبی داشت و در شبهای زندان برایمان می‌خواند. من گیج و منگ بودم. شکی نداشتم که وسوسه ریشه‌ی همه‌ی تنباهی‌هاست. از شما و مادرتان پرسیدم. عکس شما را از لابلای خرت و پرت‌های توی داشبورد بیرون آورد. شما با موهایی بافته و عروسکی در دست توی بغل خسرو نشسته بودید. اوایل شب به محله‌ی متروک وارد شدیم. ماشین را جایی گذاشتیم و بیرون رفتیم. سایه‌هایی توی کوچه در حرکت بودند. جلوی خانه‌ای قیرگونی شده با دری خاکستری ایستادیم. دو سه زن روبروی خانه، نگاهمان می‌کردند. خسرو گفت، نگران نباش، اینجا مرا می‌شناسند. در خانه‌ای را زد. پیرمردی آبله‌رو با موهایی ریخته در را به رویمان باز کرد. با خسرو خش و بشی کرد و وارد شدیم. توی حیاط سایه‌ی

یکی دو مرد را دیدم که از اتاقی به اتاق دیگر می‌رفتند. مردی جلوی حوض وسط حیاط کنار شمع‌دانها صورتش را می‌شست. پیرمرد ما را به اتاقی دودگرفته و نمور و نیمه‌تاریک برد. روی زمین نشستیم. پسری چاق برای مان مخته آورد و زنی پیر بساط سفره را چید. از لایه‌لای حرفهای خسرو و پیرمرد فهمیدم که اغلب به آن جا رفت و آمد دارد. کاری که آنروزها خطایی نابخشودنی به حساب می‌آمد. پیرمرد استکانهایمان را پر کرد. سازش را از روی تاقچه برداشت و پسر را صدا زد. پسر آمد و کنار سفره نشست. پیرمرد سازش را کوب کرد و نواخت. پسر ضرب می‌زد و با صدای گرفته می‌خواند. من چنین روحیه‌ای را از خسرو هیچوقت ندیده بودم. نیمه‌های شب، سیاه‌مست کنار سفره دراز کشیده بود. به پیرمرد و پسر اشاره کردم که تنهایمان بگذارند. بساط را جمع کردند و بیرون رفتند. خسرو را بیدار کردم. برایش جای ریختم. اصل جریانات را جویا شدم. گفتم، همانست که گفته‌ام. دوباره پرسیدم. با عصبانیت انکار کرد. می‌لرزید و داد می‌زد. پیرمرد پرید توی اتاق. اشاره کردم بیرون برود. هیچ چیزی نگفتم. نزدیکی‌های صبح بازگشتیم. در بین راه کلمه‌ای بین مان ردوبدل نشد. همان‌روز به تهران بازگشتم. گزارش سفر را به مرکزیت دادم. همه در پیگیری دقیق‌تر و ختم قضیه متفق‌القول بودیم. وظیفه‌ی تحقیق نهایی و اجرای حکم تشکیلات به من محول شد. خواستم نپذیرم، قبول نکردند. دو هفته بعد بی‌خبر به مسجدسلیمان رفتم. از آنجا با فریبرز تماس گرفتم. بعد از ظهر مرا به خانه برد. طرح را برای فریبرز و لیلا تشریح کردم. فریبرز مسئله داشت و لیلا هم نمی‌خواست مسئولیتی را بپذیرد. از فریبرز خواستم که در مسئله دخالت نکند. لیلا را هم قانع کردم که تنها کسی‌ست که از عهده اجرای طرح برمی‌آید. روز بعد فریبرز صبح زود از خانه بیرون رفت. حوالی ظهر لیلا در حضور من به خسرو تلفن زد. من گوشی دیگر را برداشته بودم. صدایش می‌لرزید. اشاره کردم که آرام باشد. از خسرو خواست که بعد از ظهر به دیدنش بیاید. خسرو اول سکوت کرد. بعد از فریبرز پرسید. لیلا گفت که فریبرز برای مأموریتی به خارج شهر رفته و تا دو روز دیگر هم بر نمی‌گردد. خسرو چیز دیگری پرسید. مثل اینکه خبری شده یا، لیلا گفت، منتظرتم و گوشی را گذاشت. من حوله‌ها را نیمه خیس کردم. از لیلا خواستم که توی اتاق برود. قفل در ورودی را باز گذاشتم و حوله‌ها را با دوسه تکه رخت زنانه روی صندلی و توی راهرو در امتداد اتاق انداختم. موسیقی ملایمی را در ضبط صوت گذاشتم و خودم در گوشه‌ای رو به اتاق پنهان شدم. لیلا در را نیمه‌باز گذاشت و روی تخت دراز کشید. برای مادران نوشتم، همیشه برایم این سنوال بوده که کیخسرو در لحظه‌های مستی و سرخوشی، آنجا که پس از فتوحات بسیار در بارگاه نشسته بوده، وقتی جام جهان‌نما را بدست می‌گرفته و سرنوشت همه چیز و همه کس را در آن می‌دید، آیا سرانجام تلخ و پر ابهام خود و اطرافیان‌ش را هم دیده است؟

شاید نیم ساعت هم نگذشته بود که خسرو بی‌آنکه قرار سلامتی را چک کند، در حیاط را باز کرد و ماشینش را آورد توی خانه. نگاهی به اطراف انداخت. در راهرو را باز کرد و آمد تو. لیلا را صدا زد. لیلا جواب نداد. حوله‌ی نمدار را از روی میز برداشت و بویید. لباسها را کنار زد و نشست. دوباره لیلا را صدا زد. مادران نوشته بودند، به‌جای این حاشیه‌رفتنها، از آخرین دیدارتان بگویند. مثلاً اینکه آخرین بار لبخندش را کی دیدید یا چیزهایی شبیه این. نوشتم، بانوی من، وقایع معمولاً آنطور که مثلاً در حکایات و قصه‌ها خوانده‌ایم و یا در فیلم‌ها دیده‌ایم اتفاق نمی‌افتند. خسرو سیگاری آتش زد، حوله‌ای را برداشت و دوباره بویید. بلند شد سیگارش را خاموش کرد و به

طرف اتاق رفت. جزء به جزء این وقایع در گزارش‌هایی که بعداً نابود شدند آمده است. جلوی در اتاق دوباره لیلا را صدا زد. بعد برگشت، به پشت سر نگاهی انداخت و داخل رفت. وقتی من جلو رفتم از لای در نیمه‌باز نگاه کردم، لیلا به پهلو روی تخت دراز کشیده بود با شانه‌ها و پاهای برهنه‌ای که از لای ملافه بیرون زده بود. خسرو روی لبه‌ی تخت نشست. خم شد و شانه‌های لیلا را که می‌لرزید بوسید. دیدم که دستش را روی نیمرخ و موهای خیس لیلا کشید.

وقتی از خانه بیرون می‌رفتم صدای هق‌هق لیلا می‌آمد. خسرو با دست‌هایی که توی موها فرو برده بود، کنار تخت چمباتمه زده بود. ظهر روز بعد، من، فریبرز و خسرو به طرف رودخانه‌ی تمبی حرکت کردیم. پیشنهاد فریبرز بود. گویا یکی-دو بار با هم رفته بودند. غالباً آن‌جا با انفجار دینامیت در برکه و رودخانه ماهی می‌گرفتند. فریبرز چادر و وسایل را توی ماشین جای داد و پشت فرمان نشست. من هم کنارش. خسرو روی صندلی عقب یله شد. توی راه کسی چیزی نمی‌گفت. یکی-دو بار فریبرز از خسرو خواست چیزی بخواند. خسرو سکوت کرد. بعد از ظهر به تمبی رسیدیم. باید دشت تمبی را اواخر اسفندماه ببینید. منظره‌ای اینچنین در عمرم ندیده‌ام. دشتی وسیع و سبز و تپه‌هاورهایی که یکسر با شقایق‌های سرخ و زرد و لاله‌های وحشی پوشیده شده است و رودخانه‌ای که مثل ماری سبز و آبی، پیچ در پیچ در امتداد دشت می‌گذرد. دورتر از برکه، کنار تپه، پشت به صخره‌ای چادر زدیم. بساط غذا که آماده شد، شب شده بود. هیچکدامان چیزی نخوردیم. فریبرز زودتر از همه بی‌آنکه به ما چیزی بگوید رفت توی چادر. برای بالش زیر سر، سنگی را که رویش نشسته بود داخل چادر برد. خسرو چوبی دست گرفته بود و روی خاک خط‌هایی نامفهوم می‌کشید. اشاره کردم به طرف برکه برویم. جلوی برکه همه چیز ساکت و آرام بود. ماه روی برکه افتاده بود. دایره‌های موازی با آمدن گاه به گاه ماهیها روی آب، به موازات هم روی سطح برکه پراکنده می‌شدند. مادران پرسیده بودند، بنویسید آخرین بار کی در چشم‌های خسرو نگاه کردید. نوشتم، یادم نیست. مگر فرقی هم می‌کند؟ گفتم، خسرو چیزی بخوان، گفت، خسته‌ام. بهتر است بخوابیم صبح زود وقتش است. ماهی‌ها دسته‌دسته، می‌آیند روی آب. فتیله‌ی فانوس را پایین کشیدیم و توی چادر رفتیم. فریبرز سرش را روی سنگ گذاشته بود و به سقف نگاه می‌کرد. خسرو بین ما دراز کشید. سیگاری آتش زد. کم‌رئ‌ام را گذاشتم زیر سرم. فریبرز گاه به‌گاه چیزهایی را زیر لب تکرار می‌کرد. یکی-دو بار خسرو پرسید، چیزی گفتی؟ من همان‌جا خوابم برد. نیمه‌های شب با صدای باد از جا پریدم. گویی باد می‌خواست چادر را از جا بکند. سقف چادر زیر فشار باد پایین می‌آمد، نزدیکمان می‌شد و بعد دور می‌شد و بطرفی دیگر می‌رفت. نیم‌خیز که شدم خسرو را دیدم که با چشم‌های باز به من نگاه می‌کرد. فریبرز پشت به ما رو به دیواره‌ی چادر دراز کشیده بود. خسرو خم شد، دستش را توی کوله کرد، قمقمه را بیرون کشید و آب را یک‌نفس نوشید. دوباره خوابم برد. نزدیکیهای سحر بیدار شدم. فریبرز را دیدم که با زانوهای بغل کرده روی زمین نشسته بود. به مادران نوشتم، باور کنید آخرین جمله‌ای که از خسرو شنیدم همین بود. «صبح ماهی‌ها دسته‌دسته می‌آیند روی آب.» بعد خسرو از چادر بیرون رفت.

روایت فریبرز از واقعه‌ی رودخانه‌ی تمبی و ماهی‌ها پر از تناقض است. او بود که دینامیت‌ها را با بند به تخته سنگی که با خود توی چادر آورده بود بست. برخلاف آنچه که در خاطراتش نوشته، من اولین نفری نبودم که بعد

از خسرو از چادر بیرون رفتم، هر دو با هم رفتیم. کنار برکه خبری از خسرو نبود. صدایش زدیم، جوابی نداد. هر کدام از دو طرف در امتداد رودخانه حرکت کردیم. چند دقیقه‌ی بعد صدای انفجار دینامیت‌ها را از سمت برکه شنیدم. زردی‌ها و سرخی‌ها دویده بودند توی آبی آسمان و شکل‌هایی مبهم و متغیر ساخته بودند. برخلاف روایت فریبرز، جریان ماهی‌های تکه‌تکه شده و برکه‌ی خون‌آلود هم واقعه‌ای محال است. ماهی‌ها به پهلو آمده بودند روی آب برکه. سطح آب هم پر از لکه‌های سربی و پولک‌های نقره بود. ساعتی همان‌جا نشستم. به چادر که برگشتم فریبرز را دیدم که گوشه‌ای نشسته بود و سیگار می‌کشید. او این یکی را درست نوشته که از من درباره‌ی خسرو پرسیده بود. باز هم واقعیت را نوشته که من جوابی ندم. برای مادرتان نوشتم، بانوی من، چه کسی فرجام واقعی کیخسرو را می‌داند؟ شاید واقعاً ناپدید شده باشد، شاید هم خود را پنهان کرده و بعد در هیئت چوپانی و شاید هم در لباس زائری غریب به شهری دور وارد شده و دور از چشم دیگران سال‌ها زندگی کرده، یا شاید به دسیسه‌ی طوس یا گیو یا بیژن مرموزانه کشته شده باشد. کسی چه می‌داند؟ چرا که همه‌ی آنها هم سرنوشتی مشابه او داشته‌اند.

جولای ۲۰۰۲